

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیئات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعله آتشکده فارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
سعی نابرده در این راه به جایی نرسی
مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وان گهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر
دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

شب وصل است و طی شد نامه هجر
سلام فيه حتى مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه
و لو آذیتنی بالهجر و الحجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می بینم شب هجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه از این زجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الريح و الخسران فی التجر

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم
تا زخم آب در میکده یک بار دگر
معرفت نیست در این قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خود را به خریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شوم دایره چرخ کبود
هم به دست آورمش باز به پرگار دگر
عاقبت می طلبد خاطر مرا بگذارند
غمزه شوخش و آن طره‌ی طرار دگر
راز سربسته ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش به آزار دگر
بازگویم نه در این واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
بازاً که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبح و شکرخواب بامداد
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف که ز خیل حوادث کمین گهیبست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبنگ زد که چشم بد از روی گل به دور
ای گلشنکر آن که تویی پادشاه حسن
با بلبلان بی دل شیدا مکن غرور
از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور
زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور
می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید تو را که باده مخور گو هوالغفور
حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

یوسف گمگشته بازآید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده بازآید به سامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دایما یک سان نباشد حال دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور
ای دل از سیل فنا بنیاد هستی برکنند
چون تو را نوح است کشتیان ز طوفان غم مخور
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش‌ها گر کند خار مگیلان غم مخور
گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شب‌های تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آن چه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم
که درد خویش بگویم به ناله بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر
چو لاله در قدح ریز ساقیا می و مشک
که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر
بیار ساغر در خوشاب ای ساقی
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمی‌کند تقصیر
می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
دل رمیده ما را که پیش می‌گیرد
خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر
حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروا نه به جان گو درگیر
در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخس را زر گیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ور نه با گوشه رو و خرقه ما در سر گیر
صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
سیم درواز و به زر سیمبری در بر گیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر
رفته گیر از برم وز آتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز
چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه به سرمه ناز
بدین سپاس که مجلس منور است به دوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
غرض کرشمه حسن است و نه حاجت نیست
جمال دولت محمود را به زلف ایاز
غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق
به قول مفتی عشقش درست نیست نماز
در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراچه بازیچه غیر عشق مبار
به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزل‌های حافظ از شیراز

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی به ناز
عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت خویت که در ازل
ببریده‌اند بر قد سروت قیای ناز
آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
صوفی که بی تو تویه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز
از طعنه رقیب نگرده عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم به خون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

درآ که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده روان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست
که فتح باب وصال مگر گشاید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز
به پیش آینه دل هر آن چه می دارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز
بدان مثل که شب آبستن است روز از تو
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
به بوی گلبن وصل تو می سراید باز

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

حال خونین دلان که گوید باز
و از فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز
جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت به ما که گوید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ به خون بشوید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغری از لبش نبوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد به سر بپوید باز

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی
که گفته اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشک بو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر بر این دل سرگشته خراب انداز
به نیم شب اگر آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت
به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

دیوان عزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زان که شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
به سر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخت
از لب خود به شفاخانه تریاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آینه ادراک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

بر نیامد از تمنای لب ت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یک جرعه‌ای زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف تو را مشک ختن
می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
می‌رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان به سهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز
در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لب ت
جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ای که گفتمی جان بده تا باشدت آرام جان
جان به غم‌هایش سپردم نیست آرامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش
آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دلم رمیده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
هزار جامه تقوا و خرقه پرهیز
خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد
که تا ز خال تو خاکم شود عبیرآمیز
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز
پیاله بر کفتم بند تا سحرگه حشر
به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز
فقیر و خسته به درگاہت آدمم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پرصدای ساریانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان بیوس آن گه به زاری عرضه دار
کز فراق سوختم ای مهربان فریاد رس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندرا راه عشق
شب روان را آشنایی هاست با میر عسس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بیاز
زان که گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس
دل به رغبت می سپارد جان به چشم مست یار
گر چه هشیاران ندادند اختیار خود به کس
طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند
و از تحسر دست بر سر می زند مسکین مگس
نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

گلعداری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله نانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه شیراز بیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس
به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
هوای مسکن ملوف و عهد یار قدیم
ز ره روان سفرکرده عذرخواهت بس
به منت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

درد عشقی کشیده‌ام که می‌پرس
زهر هجری کشیده‌ام که می‌پرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که می‌پرس
آن چنان در هوای خاک درش
می‌رود آب دیده‌ام که می‌پرس
من به گوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که می‌پرس
سوی من لب چه می‌گزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که می‌پرس
بی تو در کلبه گدایی خویش
رنج‌هایی کشیده‌ام که می‌پرس
همچو حافظ غریب در ره عشق
به مقامی رسیده‌ام که می‌پرس

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

دارم از زلف سپاهش گله چندان که می‌پرس
که چنان ز او شده‌ام بی سر و سامان که می‌پرس
کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من از این کرده پشیمان که می‌پرس
به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که می‌پرس
زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می‌لعل
دل و دین می‌برد از دست بدان سان که می‌پرس
گفت و گوهاست در این راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که می‌پرس
پارسایی و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که می‌پرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که می‌پرس
گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است به قرآن که می‌پرس

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در میکده عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقة چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش
دلدار که گفتا به توام دل نگران است
گو می رسم اینک به سلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت به همان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس می کندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزل خوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن به ما و سلطان باش
دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار
و از آن که با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازبست
به شیوه نظر از نادران دوران باش
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
تو را که گفت که در روی خوب حیران باش

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

به دور لاله فدح گیر و بی‌ریا می‌باش
به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن
سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش
چو پیر سالک عشقت به می‌حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می‌باش
چو غنچه گر چه فروبستگیست کار جهان
تو هم‌چو باد بهاری گره گشا می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر زندان پارسا می‌باش